ثبات قدم بخش یازدهم

جیانگ چنگ بعد از مکثی طولانی فریاد کشید:«این چرندیات چیه که میگی؟»

ون نینگ کاملا خونسرد پاسخ داد:«چرند نیست!»

جیانگ چنگ گفت:«خفه شو! هسته من....هسته طلایی من...»

ون نینگ گفت:«بائوشان سانرن اون رو ترمیم کرد»

جیانگ چنگ گفت:«تو چطور میدونی؟ اون این چیزا رو هم بهت گفته؟»

ون نینگ جواب داد:«اون نگفته،ارباب وی این موضوع رو به هیچ کسی نگفته....من با چشمای خودم دیدم!»

جیانگ چنگ با چشمانی برافروخته می خندید:«دروغگو! تو اونجا بودی؟ تو چطور تونستی اونجا باشی؟ من تنها کسی بودم که از کوهستان بالا رفتم تو چطور میتونستی دنبالم بیای!»

ون نینگ گفت:«من دنبالتون نکردم...بلکه از همون اول توی کوهستان بودم!»

رگهای پیشانی جیانگ چنگ ورم کرده بودند:«...دروغگو!»

ون نینگ گفت:«خب میتونین بهم گوش کنین تا بفهمین دروغ میگم یا نه....وقتی از کوهستان بالا میومدین یه تیکه پارچه سیاه روی چشماتون بود.توی دستتون یه شاخه بلند داشتین...موقع بالا اومدن از یه جنگل سنگی عبور کردین...تقریبا یکساعت طول کشید تا بتونین ازش بیرون بیاین!»

ماهیچه های چهره جیانگ چنگ بهم پیچید.ون نینگ ادامه داد:«بعدش بود که صدای زنگ ناقوس رو شنیدین...صدا اونقدر بلند بود که پرنده ها رو از جا پروند.شما تو یه دستتون شاخه رو محکم گرفته بودین و با دست دیگه تون شمشیر رو...وقتی صدای زنگ متوقف شد یه شمشیر صاف جلوی سینه شما متوقف شده بود.بعدش صدای یه زن رو شنیدین که بهتون دستور میداد از این جلوتر نرین!»

هر چه ون نینگ تن صدای خود را بالاتر می برد سراپای جیانگ چنگ بیشتر به لرزه می افتاد:«شما هم سریع متوقف شدین خیلی استرس داشتین ولی یه کمی هم هیجان زده بودین...صدای زن خیلی آروم بود.اون ازتون پرسید کی هستین و اهل کجایین و شما هم جواب دادین....»

جیانگ چنگ غرید:«خفه شو!»

ون نینگ هم فریاد کشید:«شما هم جواب دادید که وی یینگ پسر سانگسه سانرن*(مترجم نسخه انگلیسی تلفظ متن رو بر اساس سی دی دراما از زانگسه به سانگسه تغییر داده)* هستین...درباره نابود شدن مکتبتون گفتید درباره آشوب لنگرگاه نیلوفری و درباره هسته طلاییتون که توسط ون ژولیو؛دست ذوب کننده هسته ذوب شده بود...زن بارها درباره والدینتون از شما سوال پرسید و شما هم همون جواب های قبل رو بهش دادین بعدشم یکهو بوی چیزی رو حس کردین و آخرشم از هوش رفتین....»

جیانگ چنگ گوشهای خود را با دستانش پوشانده بود:«تو چرا اینا رو میدونی؟ چطور این چیزا رو میدونی؟»

ون نینگ جواب داد:«مگه نگفتم بهتون؟من اونجا بودم فقط این نیست،ارباب وی هم اونجا بودن....جدای از ما خواهرم ون چینگ هم بود.خلاصه بگم توی کوهستان به اون بزرگی فقط ما سه تا منتظر شما بودیم.رئیس مکتب جیانگ شما واقعا فکر کردی اونجا اقامتگاه....بائوشان سانرنه؟خود ارباب وی هم نمیدونه اصلا همچین جایی کجا هست....مادر ارباب وی سانگسه سانرن هیچ وقت چیزی درباره استادش به ایشون که یه بچه بودن نگفتن اونجا جایی جز کوهستان های متروک ییلینگ نبود!»

جیانگ چنگ در حین غریدن دائم یک چیز را تکرار میکرد و با ابراز دشمنی میخواست کم آوردن خود را پنهان کند:«چرنده...تمومش کن دیگه...اگه اینطوره چرا هسته من درمان شد؟»

ون نینگ جواب داد:«هسته طلایی شما از همون ابتدا قابل ترمیم نبود...ون ژولیو اون رو کاملا ذوب کرده بود...دلیل اینکه شما فکر میکردین ترمیم شده هم مهارت خواهرم ون چینگ

بهترین پزشک مکتب چیشان ون بود که هسته طلایی ارباب وی رو درآورد و با هسته شما جابه جا کرد!»

جیانگ چنگ با چهره ای خالی گفت:«جابه جا کرد؟»

ون نینگ گفت:«بله! چرا فکر میکنین دیگه هیچ وقت از سوییبیان استفاده نکرد و هر جایی میرفت اونو با خودش نمی برد؟بخاطر گستاخی بود؟ فکر کردین خوشش میومد پشت سرش بگن ادب نداره و بی تربیته ؟چون اگه شمشیر رو با خودش می برد هم واسش قابل استفاده نبود.همش هم چون...اگه شمشیرش رو با خودش حمل میکرد توی اون مهمونی ها و شکار های شبانه هر کسی واسه هر دلیلی میخواست باهاش دوئل کنه....خب اونم بدون هسته طلایی هیچ نیروی معنوی نداشت...اگر از شمشیرش استفاده میکرد هم چندان دوام نمی آورد..»

جیانگ چنگ در پوچی مانده بود.اخم کرده و لبانش می لرزید.حتی از یاد برده بود که از زیدیان استفاده کند.ناگهان سوییبیان را روی زمین انداخت و با دست ضربه محکمی به سینه ون نینگ کوبید:«دروغگو!»

ون نینگ بخاطر این حرکت چند قدمی عقب رفت.دوباره سوییبیان را برداشته و در غلاف نهاد.دست خود را دراز کرده و آن را به جیانگ چنگ داد:«بگیرش!»

جیانگ چنگ چاره ای جز گرفتن شمشیر نداشت.از جای خود جم نخورد،نمیدانست چه کند و تنها توانست به جایی که ون ووشیان قرار داشت نگاه کند.دیدی که قبلا به او داشت برایش بهتر بود زیرا حالا که او را در این حال زار با رنگ پریده و خونی که از گوشه لبانش جاری شده می دید انگار قلبش را زیر ضربات سنگینی له میکرد.لان وانگجی با چنان نگاه خیره ای او را می نگریست که انگار تکه های برنده یخ را به بدنش می کوبد.

ون نینگ گفت:«این شمشیر رو بگیرید و با خودتون به تالار مهمانی ببرین یا به زمین تمرین یا هر جایی که خودتون دوست دارین اونجا از هر کسی که دیدین بخواین شمشیر رو از غلاف در بیاره...اون موقع متوجه میشین کسی میتونه اینکارو بکنه یا نه! اون موقع می فهمین که

من دارم دروغ میگم یا واقعیت رو....رئیس مکتب جیانگ،شما——خیلی زود عصبی میشین تو کل زندگیتون خودتونو با بقیه مقایسه میکنین ولی اینو باید بفهمین که شما اصلا با ارباب وی برابر نیستین!»

جیانگ چنگ لگدی به ون نینگ زد و سوییبیان را در دست گرفته به طرف تالار مهمانی براه افتاد.در حین راه رفتن مانند دیوانگان می غرید.ون نینگ بواسطه لگدی که خورد به یکی از درختان درون حیاط برخورد کرد بعد به آرامی برخاست و بطرف آندو رفت.چهره معصوم لان وانگجی بشکل عجیبی رنگ پریده و منجمد بود.پس از اینکه برای آخرین بار به تالار اجدادی مکتب یونمنگ جیانگ نگاهی انداخت.بدن وی ووشیان را که حالا کاملا بخواب رفته بود بلند کرد و بدون تصمیم برای بازگشت در مسیر مخالف آنجا پیش رفت.

ون نینگ گفت:«ا-ارباب زاده لان، دارین کجا میرین؟»

لان وانگجی در برابر پلکان متوقف شد:«اون...بهم گفت از اینجا ببرمش!»

ون نینگ همراه او از دروازه لنگرگاه نیلوفر گذشت.در اسکله بیشتر قایق هایی که با آن به یونمنگ آمدند پس از رساندن آنها به مقصد بازگشته بودند.تنها دو قایق قدیمی جلوی اسکله باقی مانده بود.قایق ها بلند و باریک بودند شبیه برگ بید و میشد هفت یا هشت نفر را در آنها جای داد.انتهای هر دو قایق روبه بالا رفته و پاروهایی بهشان متصل بود.لان وانگجی وی ووشیان را با خود گرفته و بدون ذره ای تردید قدم به یک قایق نهاد.ون نینگ با عجله به عقب قایق جستی زد و داوطلبانه به پارو زدن پرداخت.تنها با دو پارو قایق بطور کامل از اسکله فاصله گرفت.خیلی زود قایق در جریان آب براه افتاد و به میان مسیر رودخانه رسید.

لان وانگجی اجازه داد وی ووشیان به جسم او تکیه بزند.دو قرص دارو به او خوراند.پس از اینکه مطمئن شد آنها ر اقورت داده دستمالی درآورده و خون روی صورتش را پاک کرد.ناگهان صدای مضطرب ون نینگ را شنید:«ا-ارباب زاده لان!»

لان وانگجی گفت:«چی شده؟»

آن استحکامی که ون نینگ در برابر جیانگ چنگ از خود نشان داد اکنون کاملا ناپدید شده

بود.او ته مانده جرات خود را جمع کرد و گفت:«لطفا...لطفا به ارباب وی نگین من راز هسته طلاییشو برملا کردم...اون قبلا بهم گفته بود هیچ جوری اجازه ندارم این قضیه رو بگم....هرچند میدونم که تا ابد نمیتونم اینو ازش پنهان کن ولی من...»

بعد از لحظه ای سکوت لان وانگجی گفت:«نگران نباش»

با اینکه مردگان نفس نمیکشند اما بنظر میرسید ون نینگ نفس راحتی کشید.او مشتاقانه گفت:«ارباب لان،خیلی ممنونم»

لان وانگجی سرش را تکان داد و ون نینگ دوباره گفت:«ممنونم که اون موقع توی برج ماهی طلایی بخاطر من و خواهرم تلاشت رو کردی،همیشه اون روز رو یادمه هرچند بعدش کنترلمو از دست دادم....خیلی متاسفم!»

لان وانگجی پاسخی نگفت و ون نینگ ادامه داد:«خیلی بیشتر ازت ممنونم که توی این سالها مراقب آ-یوان بودی!»

لان وانگجی با شنیدن این حرف سر خود را بالا گرفت.ون نینگ گفت:«فکر میکردم همه مردم قبیله مون مردن...واقعا انتظار نداشتم آ-یوان زنده باشه....اون خیلی شبیه پسر عموم موقعی که بیست سالش بود شده!»

لان وانگجی گفت:«اون مدت زیادی توی تنه یه درخت قایم شده بود و بدجوری تب داشت.»

ون نینگ به آرامی سر تکان داد:«میدونم حتما باید مریض شده باشه....هیچی از بچگیش یادش نیست...من یه عالمه باهاش حرف زدم ولی اون همش از شما میگه...»سپس با نا امیدی ادامه داد:«قدیما هم همش از ارباب وی میگفت....هیچ وقت چیزی از من نمیگفت!»

لان وانگجی گفت:«نباید بهش چیزی میگفتی!»

ون نینگ گفت:«درباره گذشته اش؟ چیزی نگفتم»

در حالیکه پشت خودش را به آندو میکرد سعی داشت قایق را در مسیر درست نگهدارد:«الان حالش خیلی خوبه...اگه چیز زیادی بدونه یا اون اتفاقات رو بیاد بیاره واسش سنگینه....اون موقع

دیگه مثل الان حالش خوب نمیشه!»

لان وانگجی گفت:«موضوع فقط زمانه!»

ون نینگ با کمی تردید گفت:«بله مساله تنها زمانه!» سپس رو به آسمان کرد:«مثل ارباب وی و رئیس مکتب جیانگ....تنها مساله فقط زمان بود که رئیس مکتب جیانگ بتونه درباره هسته طلایی بدونه....ارباب وی که نمیتونست برای همه عمرش موضوع رو از رئیس مکتب جیانگ پنهان کنه میتونست؟»

شب آرام بود و رودخانه با جریان سنگینی پیش میرفت.ناگهان لان وانگجی پرسید:«درد داشت؟»

ون نینگ گفت:«چی؟»

لان وانگجی گفت:« بریدن و جدا کردن هسته طلایی یه نفر دردناکه؟»

ون نینگ گفت:«اگر میگفتم درد نداشته ارباب زاده لان،شما باور نمیکنین درسته؟»

لان وانگجی گفت:«فکر میکنم ون چینگ میتونست یه راهی پیدا کنه!»

ون نینگ گفت:«قبل از اینکه بریم بالای کوه خواهرم همه روش های بیهوشی و بی حسی رو برای کم کردن درد بریدن و جدا کردن هسته طلایی استفاده کرد.ولی فهمید همه اون روش ها بی فایده ان...چون اگه شخص موقع جداسازی هسته بیهوش میبود روی کارکرد هسته طلاییش تاثیر بدی میزاشت.اصلا ساده نبود که بگی کی ممکن بود از بین بره و ذوب بشه...»

لان وانگجی پرسید:«...خب بعدش؟»

ون نینگ مکثی کرد و دست از پارو زدن برداشت:«بعدش خب شخصی که هسته از بدنش جدا میشد باید بیدار میموند!»

او باید هشیار می ماند.مجبور بود بیدار باشد و با چشمان خود ببیند هسته ای که به نیروی معنویش مرتبط است چگونه از بدنش جدا میشود.باید موقوف شدن،آرام یافتن و تخلیه شدن

نیروی معنوی خود را احساس میکرد.باید می توانست از جریان افتادن این رود روان و تبدیل شدنش به یک چشمه راکد و مرده را درک کند.

تنها کمی بعد بود که لان وانگجی با صدایی گرفته و کلماتی لرزان گفت:«دائما بیدار بود؟»

ون نینگ گفت:«دو شب و یک روز کامل بیدار موند.»

لان وانگجی گفت:«چقدر شانس موفقیت داشت؟»

ون نینگ گفت:«تقریبا ۵۰ درصد!»

«پنجاه» لان وانگجی بی صدا نفس عمیقی کشید و سر خود را تکان داد و تکرار کرد:«...پنجاه»

او دست خود را دور شانه های وی ووشیان تنگ گرد چنان که مچ دستانش به سفیدی گرایید.ون نینگ گفت:«توی گذشته هیچ کسی هیچ وقت اقدام به انتقال هسته طلایی نکرده بود خواهرمم درباره این موضوع یه مقاله نوشته بود ولی بیشترش حدس و گمان خودش بود...خب هیچ کسی نمیذاشت اون فرضیه هاشو امتحان کنه در نتیجه همش فرضیه مونده بودن...همه ارشدها بهش میگفتن باید دست از این تصورات بکشه مخصوصا چون خیلی متوهمانه بنظر میرسید.آخه همه میدونستن هیچ کسی دلش نمیخواد هسته طلاییشو بده به کس دیگه ای چون اگه این اتفاق میفتاد خود اون آدم کاملا بی مصرف میشد...دیگه نمیتونست به اوج نیروهای روحی برسه یا زندگیشون به هیچ جایی نمیرسید...خب وقتی اولین بار ارباب وی اومد پیشمون خواهرم درخواستشو قبول نکرد.بهش هشدار داد که اون مقاله و آزمایش واقعی دو تا چیز متفاوت هستن...و اونم چندان مطمئن نبود نصف قضیه خوب پیش بره....ولی ارباب وی که ول کن نبود و همش میگفت پنجاه درصدم خوبه،شانسیه برابر با موفقیت و شکست...اگر هسته طلاییش از بین میرفت زنده میموند ولی موضوع رئیس مکتب جیانگ یه چیز دیگه بود...اون خیلی حساسه...و بدجوری این موضوع واسش مهم بود.تهذیبگری همه زندگیش شده بود.اگر رئیس مکتب جیانگ هسته طلایی نداشت یه آدم عادی میموند و نمیتونست به هیچ جایی برسه زندگیش توی همون نقطه متوقف میموند و خراب میشد!»

لان وانگجی پایین را نگریست.با چشمان شیشه ای خود به صورت وی ووشیان زل زد و دست خود را دراز کرد در پایان ناخودآگاه با سر انگشتان ظریفش چانه وی ووشیان را لمس کرد.ون نینگ چرخی زد و پرسید:«ارباب زاده لان،شما خیلی از این بابت تعجب نکردین...شما...شما این جریان رو هم میدونستین؟»

لان وانگجی به آرامی گفت:«من فقط میدونستم که قدرت های معنویش آسیب دیدن!»

ولی حقیقت این چنین بود.ون نینگ گفت:«اگر بخاطر این نبود ....»اگر واقعا راه دیگری برای پیش رفتن وجود داشت اینطور نمیشد.

در این لحظه سر تکیه داده به شانه لان وانگجی آرام تکان خورد.مژه های وی ووشیان لرزید و آرام بیدار میشد.

استاد تعالیم شیطانی

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس ها اون رو دریافت کنین.

سایت myanimes.ir

myAnimes@

myAnimess@

myMangas@

مترجم دختری با ماسک شیشه ای